

دیداری با صادق چوبک در آمریکا

آشتی برمزاری خفته

نجف دریابندری



نازک کمائی دارد پهلویش نشسته. با هم هیچ حرف نمی‌زنند. مردگاش خیلی بی‌اعتناست: من هم از آن آدم‌هایی نیستم که بروم جلو و بگویم "سلام، آقای چوبک، من از علاقه‌مندان خیلی مشتاق کارهای شما هستم. همشهری شما هم هستم. خیلی دلم می‌خواهد با شما آشنا بشوم". فقط او را از دور تماشا می‌کنم: کلاه کج، نگاه بی‌اعتنا، زن ابرو کمائی.

حالا چهل سالی از آن روز می‌گذرد. من با چوبک آشنا شده‌ام، ولی هرگز معاشرت زیادی با هم پیدا نکرده‌ایم. بعد هم چوبک با من قهر کرده است و چند بار سلام مرا جواب نداده. علتش مقاله تندتی است که من درباره آخرین رمان او - "سنگ صبور" - نوشته‌ام. ولی می‌دانم که قهر چوبک علت دیگری هم دارد. بعد هم چوبک به آمریکا مهاجرت کرده است و سال‌ها است هیچ خبری از او نیست. در آمریکا چوبک نزدیک برکلی کالیفرنیا زندگی می‌کند و من حالا در برکلی هستم. شب پیش برای جمعی از ایرانیان درباره زبان فارسی صحبت کرده‌ام و در ضمن صحبت گفته‌ام که به نظر من "خیمه‌شب بازی" صادق چوبک یکی از شاهکارهای ادبیات نوین فارسی است و پس از نزدیک به نیم قرن که از انتشارش می‌گذرد هنوز مثل یک دسته گل تازه و باطراوت

آمده. ولی می‌گن خیلی وسواسیه. برای اینکه کم منتشر می‌کنه." گفتم "از خود صادق هدایت چی دارین؟" گفت "هیچی نداریم. هدایت کتابشو دوست سیصد نسخه بیشتر چاپ نمی‌کنه. نایاب می‌شه." ولی بعد اضافه کرد "من خودم به نسخه از "ولنگاری" دارم که اونم صحافی شده‌س، ولی قیمتش مناسبه." گفتم "باشه، می‌خوام." گفت "فردا بیا بگیر."

چند سال بعد یک روز صبح نوکافه فردوس خیابان اسلامبول با دوستم مرتضی کیوان سر یک میز نشسته‌ام. مرتضی مرد متشخصی را نشان می‌دهد و می‌گوید "این کج کلاه‌خان که می‌بینی صادق چوبکه."

عجب، خود صادق چوبک! "انتری که لوطپیش مرده بود" تازه منتشر شده است و من داستان اول این کتاب - "چرا دریا توفانی شده بود؟" را دیوانه‌وار توی محافل دوستانم می‌خوانم و همه‌جا می‌گویم این یکی از بهترین داستان‌هایی است که به زبان فارسی نوشته شده. حالا نویسنده این داستان دو میز آن طرفتر روبه‌روی من نشسته است. صورت چاق تراشیده، پوست روشن شاداب، موهای جو گندمی. کلاه بره، سیاه پهنی خیلی کج روی موهایش کار گذاشته شده. زن قشنگی که ابروهای

من اولین بار اسم صادق چوبک را در کلاس دوم دبیرستان از دبیرشیمی مان شنیدم، که مرد با سواد بود و گاهی برای ما در باره ادبیات و این جور چیزها هم حرف می‌زد. چند روز بعد "خیمه‌شب بازی" را خواندم. عجب! ادبیات یعنی این!

در اولین سفرم به تهران یکراست به خیابان ناصرخسرو رفتم و در کتابفروشی جعفری سراغ باقی آثار چوبک را گرفتم. فروشنده مرد سیه چرده، لاغری بود با دندان‌های قهوه‌ای (که بعداً فهمیدم اسمش مهدی آذر بزدی است). این مرد به من گفت که صادق چوبک یک کتاب بیشتر ننوشته، "اونم نایابه". خیلی بور شدم.

گفتم "ولی تو صفحه آخر همون کتابش نوشته "شب نشینی باشکوه" بهزودی منتشر می‌شود."

گفت "بله، ولی اگر نوشته منتشر نکرده." گفتم "چرا؟"

فروشنده فهمید که مشتری جوان شهرستانی خیلی پرتی است. لحظه‌ای لبهایش را از روی دندان‌های قهوه‌ای کنار زد و توضیح داد که نویسندگان گاهی رأیشان را عوض می‌کنند، گاهی هم کتابی را که هنوز ننوخته‌اند نوشته شده فرض می‌کنند. ولی اضافه کرد که "صادق چوبک نویسنده خیلی با استعدادیست. تنها کسی است که یک قدم از صادق هدایت جلوتر

است. اگرچه زیاد خوشبو نباشد. حالا یک جوان ایرانی که اسمش خسرو است یقه مرا گرفته که بیا تورا به دیدن صادق چوبک ببرم. می گویم "نه، لازم نیست".

می گوید "آه، شما این همه راه اومدین نمی خواین آقای چوبک رو ببینین؟"
می گویم "بابا، چوبک میونهش با من خوب نیست، نمی خواد منو ببینه. اصلا" می خواد سر به تن من نباشه."
می گوید "اشتباه می کنین، چوبک آدم خیلی خوبیست".

می گویم "من شکی ندارم چوبک آدم خوبیست. می گم با من خوب نیست."
می گوید "الان تلفن می زنی می پرسیم."
می گویم "نیادا این کار رو بکنی! بد و بیراه می شنوی".

ولی تا من غافل می شوم، خسرو می رود به چوبک تلفن می زند و با یک خنده گوش تا گوش برمی گردد:

"گفت خیلی مشتاق دیدار، برای شام تشریف بیارین".

ای داد بر من! چه جوری تشریف ببرم منزل چوبک؟ ولی خوب، حالا دیگر چاره نیست. باید رفت، هرچه یادآید.

موقع رفتن چند نفر دیگر هم به ما ملحق می شوند: دکتر حمید محامدی، استاد زبان های ایران باستان در دانشگاه برکلی، دکتر حسن جوادی، استاد ادبیات فارسی در دانشگاه برکلی، دکتر ایرج پارسی نژاد، استاد ادبیات فارسی در دانشگاه توکیو. هیات خیلی معنون و مرغوب کننده است، ولی مرکز هیات که من باشم نه تنها هیچ عنوانی ندارد، بلکه دل تو دلش نیست که حالا چه می شود. آشتی کردن به آسانی قهر کردن نیست. به خسرو می گویم آخر این چه کاری بود؟ هیچ می دانی قهر چوبک با من چه بنج سختی دارد؟ خسرو سر راه یک قرابه شربت اعلی برای چوبک می خرد تا شاید چوبک از سر تقصیرات من بگذرد. هیات در دو اتومبیل شیک در خانه چوبک توقف می کند.

من خطاب به اعضای هیات می گویم "آقایون، من به هیچ قیمتی حاضر نیستم جلو بیفتم، چون تقریباً یقین دارم الان چوبک با قندشکنی که مسلماً از تهران یا خودش آورده پشت در ایستاده که به محض ورود بگوید توی کله من".

یکی از اعضای هیات می گوید "جمله اشکال داشت. باید بگویی به محض ورود من" می گویم "با وجود این حاضر نیستم جلو بیفتم".

خسرو ناچار خودش جلو می افتد. در که باز می شود قیافه آشنای صادق چوبک پیدا می شود: کله بزرگ، ریش و سیل سفید، موهای سفید کم پشت، شکم برآمده که پیراهن کشیافی به رنگ سرخ روشن رویش کشیده شده.

ولی ظاهراً قندشکنی در کار نیست.

چوبک بدون لبخند با من رو بوسی می کند. ولی خوب، با خودم می گویم این آدم اصلاً کم لبخند می زند. چوبک به محض دیدن جمعیت هیات سر خسرو داد می کشد: "چه خبره؟ من برای این همه آدم غذا ندارم." ولی بعد از آن که به او اطمینان می دهند که این آدم ها با هر چه هست می سازند، بازوی مرا می گیرد و به طرف میز ناهارخوری می برد و می پرسد "چه می خوری؟ لایم یا سودا؟"

شنیده ام که چوبک مقداری از بینایی اش را از دست داده است. در قیافه اش دقیق می شوم. عینک ندارد. در چشم هایش عیبی نمی بینم، جز این که نگاهش کمی ثابت به نظر می رسد. هیچ شکسته نشده. فقط فرق سرش خالی تر شده. ریشش را هم کاملاً کوتاه کرده. خانم چوبک یک سینی کباب کوبیده و نان سنگک و سبزی خوردن سر میز می گذارد. همان زن ابرو کمائی که حالا عینک کلفتی به چشم دارد و بدنش سنگین و قطور شده و چانه اش کمی جلو آمده به خوشرویی با من احوال پرسی می کند.

چوبک پهلوی من نشسته است. ناگهان می گوید "شنیده ام گفته ای من یا تو قهرم؟" می گویم "والا... خوب، دلایلی وجود داشت که فکر کنم که با من قهری".

می گوید "نه، هیچ دلیلی وجود نداره. هیچ از این فکرها نکن، به مردم مملکت خدمت کرده ای، همشهریم هم هستی. خیلی هم دوست دارم." چوبک بریده و بدون حشو حرف می زند، لهنجه بوشهری خیلی قشنگی دارد، که حالا دیگر در خود بوشهر کمتر شنیده می شود. ایدا اهل چرب زبانی و خوش و بش بیپوده نیست، یقین دارم همین طور فکر می کند که می گوید.

می گویم "خدا را شکر. خیالم خیلی راحت شد." من جدی گفته ام، ولی هیات می ریزد زیر خنده.

چوبک باز می گوید "نه والا، من ایدا با تو قهر نیستم." بعد اضافه می کند "اگه می خوای بدوئی، گلستان با تو قهره".

"گلستان؟ بله شنیده ام، ولی تو هیچ وقت از گلستان پرسیدی چرا با من قهره؟"

می گوید "نه، من چه کار دارم بیرسم." ولی یک لحظه بعد باز اضافه می کند "گلستان با همه خلق خدا قهره... غیر از بهمن محمص. که دیدن قیافه نکشش صد تومن کفاره دازه".

"خیلی خوب، پس گلستان رو ولش کن با بهمن محمص برای خودش خوش باشه. خوشحالم که خود تو با من قهر نیستی".

"نه، نه، به جان جبهام، خاطرت جمع باشه." باز لحظه ای مکث می کند و سپس می گوید "نکنه بابت اون مقاله خیال می کنی من بات قهرم؟"
با خودم فکر می کنم استاد دارد می آید

سر مطلب. می گویم "خوب، اون می توست یکی از دلایل قهر باشه."
ولی چوبک می گوید "من اون مقاله رو اصلاً نخونده بودم".

فکر می کنم چه ظرافتی، دارد به این شکل به من حالی می کند که آن مقاله دیگر از لحاظ او مانع آشتی ما نیست، ولی چوبک ادامه می دهد "اون مقاله رو من همین یک ماه پیش خوندم. یک خانمی از دوستانم یک جایی دیده بود. فتوکپیش رو از لوس آنجلس برام فرستاد. البته اون حرفا رو نمی تونم از تو قبول کنم، ولی دلخور هم نیستم. خیالت راحت باشه".

می گویم "استاد، اون مقاله مال بیست و پنج شیش سال پیشه، من اون موقع جوان بودم، حالا فقط یک کمی جوانم."
چوبک شوخی مرا تحویل نمی گیرد، ولی باز می گوید "نه، خیالت راحت باشه. خیلی هم دوست دارم".

من گیلان آت معدنی ام را بلند می کنم و خطاب به اعضای هیات می گویم "آقایون، این اسناد امشب در احوال خیلی فرخنده ایست، وگرنه من هیچ وقت این بخت رو نداشتم." چوبک می گوید "نوش" و من محبت او را حس می کنم. بادم می آید که چه حرف های تلخی در آن مقاله نوشته ام، و پیش خودم شرمند می شوم که حالا این مرد اینطور به من محبت نشان می دهد. با خودم می گویم ای کاش می توانستم بگویم حالا دیگر نظرم عوض شده و حرفهایم را پس می گیرم، ولی واقعیت این است که نظرم عوض نشده است. البته اگر حالا آن مقاله را می نوشتم لحن کلام به آن تندی نمی بود، ولی اصل مطلب چندان فرقی نمی کرد. حرف چوبک را که گفت مقاله مرا نخونده بوده باور نکرده ام. با خودم می گویم توضیحش همان است که گفتم: می خواهد بگوید بهتر است آن قضیه را فراموش کنی. ولی آیا خودش آن قضیه دیگر را فراموش کرده است؟ با چوبک که گرم صحبت می شوم حس می کنم زیر تاثیر او لهجه ام دارد عوض می شود. خانم چوبک می گوید:

"شما هم بوشهری هستین؟"
"بله، ولی آبادانی هم هستم."
"شما انگار بیشتر از صادق لهنجه دارید؟"
"لهجه من همین الان ظاهر شد."

چوبک می گوید "نه، لهجه این به کار نمی خوره، لهجه من درسته."
راست هم می گوید. چوبک از ناف بوشهر در آمده، پدر و مادر من دشتی بودند. بوشهری ها به این مردم می گفتند "صحرايي". لهجه آن ها غیر از لهجه مردم بوشهر بود، هیچ عیبی هم نداشت، ولی از تعصبی که چوبک به لهجه اش نشان می دهد خوشم می آید.

می گویم: "صادق راست می گه. لهجه این درسته. لهجه من بوشهری اصل نیست."

فرهنگ معاصر منتشر کرده است:



واژه نامه روانشناسی و زمینه های وابسته

این فرهنگ شامل یازده هزار برابر نهاد فارسی است که برای اصطلاحات روانشناسی و زمینه های علمی وابسته به دو صورت انگلیسی به فارسی و فارسی به انگلیسی در یک مجلد تدوین یافته است.

فروش در همه کتابفروشیهای معتبر

اطلاعیه مجله علمی وفنی امیرکبیر

در راستای توزیع سریع و مستقیم مجله علمی و فنی امیرکبیر از انتشارات دانشگاه صنعتی امیرکبیر (پلی تکنیک تهران) بین استادان، پژوهشگران، دانشجویان، صاحبان صنایع و مشاغل فنی و سایر علاقه مندان، این مجله اقدام به صحافی ۳ دوره گذشته خود نموده و اینک آماده عرضه و فروش گردیده است. بهای هر دوره ۲۵۰۰ ریال می باشد.

مقتضیان می توانند بهای دوره های اول (۱-۴) دوم (۵-۸) سوم (۹-۱۲) مورد نیاز خود را به حساب شماره ۹۰۰۷۸ بانک ملی ایران شعبه میدان فردوسی به نام دانشگاه صنعتی امیرکبیر واریز و رسید آن را به انضمام نشانی دقیق پستی خود به نشانی تهران - خیابان حافظ - روبروی خیابان سمیه - دانشگاه صنعتی امیرکبیر - معاونت پژوهشی - مجله علمی و فنی امیرکبیر ارسال دارند.

بخش توزیع مجله علمی و فنی امیرکبیر

چوبک می گوید "ساز و آواز ایرانی دوست داری؟"

"بله، البته."

"جی می خوای گوش کنی؟"

"مرضیه دارین؟ می دونم خودت مرضیه دوست داری."

"دوره کاملش دارم. الان عباس می ذاره." صدای مرضیه در می آید و هوای مجلس عوض می شود. محامدی سیگار دیگری روشن می کند، ولی چوبک دیگر با او کاری ندارد... هنوز پاسی از شب باقی است، ولی ما بلند می شویم و چوبک ما را تا دم در بدرقه می کند. دم در با او روبوسی می کنم و می گویم "خیلی مرسوم که مرا با این روی خوش پذیرفتی."

باز می گوید "من با تو قهر نبودم." می گوید "من که گفتم، اون مقاله مطرح نیست."

می گویم "خیلی ممنون، ولی اون قهر دلایل دیگری هم داشت." خودش را به مطلب آشنا نمی کند. می گوید "چه دلایلی؟"

خدایا چه بگویم؟ چرا دارم خاکهای آن مزار خفته را به هم می رزم؟ ناچار به زبان خارجی متوسل می شوم. می گویم:

"I can't recount them. They're much too personal."

می گوید "ها، ولی اون قصه از لحاظ من منطقی ست." می گویم "از لحاظ من هم همین طور."

به محض این که سوار ماشین سدیم یکی از اعضای هیات سفیر شد: "دیدنی این چوبک آخر زهر خودشو ریخت؟" گفتم "چه زهری؟ چه کار کرد مگه؟" "چه کار کرد؟ این جریان همه ش توطئه بود."

"با توطئه جی، کشک جی؟ اتفاقی نیفتاد. خیلی هم به خیر گذشت."

"خیال می کنی، اصلاً این دعوت رو مخصوصاً کرد که بعد تلفن بره اون بابارو خیر کنه بیاد اون جا سبز شه. ندیدی چقد هی لیلی به لالاش می داشت؟ اون قندشکنی که ارزش می ترسیدی همی این بود."

گفتم "ای آقا، جی داری می گی؟ اولاً من با اون قندشکن هیچ مساله ای ندارم. سبز شد که شد، طوری نشد. ثانیاً چوبک تو این عوالم نیست. اصلاً خیال نمی کنم از اون جرمجر ما رو حش خیر داشته باشه." "من حالا فهمیدم این آدم چقدر حقست."

"ای آقا، این حرفا چیه؟ چوبک اصلاً از این جور آدم نیست. با من هم بد نیست." باز گفتم "خیال می کنی."

گفتم "نه، خیال نمی کنم. من که خیلی هم از محبتش شرمند شدم."

(روی سر بخاری اتاق پذیرائی چوبک عکسی است از دکتر مصدق در کنار عکسی از صادق هدایت. دکتر مصدق به خط معروف خودش زیر عکسش نوشته است: "به آقای محمد صادق چوبک شیرازی". می دانم که قسمتی از خانواده چوبک در شیراز زندگی می کردند، شاید به همین دلیل "شیرازی" نباله، اسم خانوادگی چوبک باشد. ولی صدا و لهنجه صادق بوشهری ناب است.)

در این موقع محامدی سیگاری روشن می کند و دودش را از دهنش بیرون می دهد. چوبک ناگهان از جا در می رود:

"چه خبره؟ مثل ازدها دود از دهنش در می آری! مگه تو قلبت را عمل نکرده ای؟ اگر افتادی مردی خیال می کنی مردم تا آخر دنیا برات عزا می گیرن؟ نه ای دادا، هیچ کس عین خیالش نیست. من که اصلاً اهمیت نمی دم. مردی که مردی. نه درک. مگه دکتر نگفته سیگار نکش؟ با کی لج می کنی؟ یا خودت؟ خوب یکی. خودت می بازی. مگه من سیگار نمی کشیدم؟ پیب هم می کشیدم. دکتر گفت نکش، نمی کشم. کی گفته آدم سیگار بکشه؟ شکسیر سیگار می کشید؟ براردشا سیگار می کشید؟..."

چوبک سخنرانی اش را بر صد سیگار ادامه می دهد، و محامدی آرام سیگارش را می کشد. در این فاصله دو فر وارد شده اند: عباس میلانی و خانم. آثار نگرانی در چهره بعضی از اعضای هیات ظاهر می شود: لابد فکر می کنند الان است که بر خورد تلخی پیش بیاید، چون میلانی همان کسی است که چند سال پیش مجادله قلمی سختی با من کرده است. ولی نه، من و میلانی دعوای خصوصی با هم نداریم. با هم احوال پرسی می کشیم و نگرانی رفع می شود. البته گله کوچکی از آقای میلانی پیدا کرده ام: صبح در یک کتاب فروشی دیده ام که دو مقاله مرا بدون اجازه و حتی اطلاع من همراه با مقاله های او در کتابی چاپ کرده اند، و به من گفتند که این کار خود آقای میلانی است. ولی من چیزی نمی گویم: چه بسا کار او نباشد. در هر حال برای من اهمیتی ندارد. چوبک می گوید "تو این عباس رو می شناسی؟"

"بله، قبلاً همدیگه رو دیده ایم." می گوید "نه، نمی شناسی. این خیلی بچه خوبیه. ماهه. نمی دونی چقدر به من محبت می کنه." - میلانی سرش را پائین می اندازد. "یاور کن به جان خودش قسم، من از بچه های خودم بیشتر دوستش دارم." من با خودم می گویم منطقی استاد قدری اشکال دارد. چوبک ادامه می دهد "اصلاً این بچه خودمه. زنت هم همین طور."

می گویم "خدا حفظ شو کنه، ولی متوجه می شوم که یکی از اعضای هیات قیافه اش تو هم رفته است و برای رفتن بی تابی می کند."